

۶۵

چلچراغ ۲ / چراغِ شصت و پنجم

جزو اول - غزل ۱

برگرفته از کتاب «هفت چلچراغ شمس» - مهدی سیاح زاده - جلد اول -
ص ۱۹۶ - انستیتو پژوهش ایران - لوس آنجلس - پاییز ۱۳۹۹ - ۲۰۲۰

- ۱- ای رستخیزِ ناگهان! وی رَحْمَتِ بی منتها!
- ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها!
- ۲- امروز خندان آمدی، مِفْتاحِ زندان آمدی
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضلِ خدا
- ۳- خورشید را حاجب تویی، اوْمید را واجب تویی
مطلب تویی، طالب تویی، هم مُنتها، هم مُبتدا
- ۴- در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
- ۵- ای روح بخشِ بی بدل! وی لَذتِ عِلْم و عمل!
باقی بهانه‌ست و دَعْل، کاین عِلّت آمد وان دوا
- ۶- این سُکر بین، هِل عقل را، وین نُقل بین، هِل نقل را
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
- ۷- خائش که بس مستعجلم، رفتم سوی پایِ عِلْم

کاغذ بنه، بشکن قلم، ساقی در آمد، الصّلا

۱

ای رستخیزِ ناگهان! وی رحمتِ بی منتها!
ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها

رستخیز (= رستاخیز = قیامت) یعنی به پا خواستن و همانگونه که اغلب می دانند شرح دینی آن، این است که در روز موعود، مردگان بپا می خیزند و به درگاه خدا روی می آورند تا مورد داوری قرار گیرند. اما رستاخیز، در اصطلاح عرفانی (و اجتماعی) آن، فقط بپا خواستن نیست. به معنی بپا خواستن به منظور دگرگونی بنیادین در وضع موجود است.

مخاطب این غزل مانند اکثر غزلیات دیوان کبیر، شمس تبریزی است. مولوی می گوید:

[ای وجود دگرگون ساز، ای وجودی که ناگهان در زندگی من ظاهر شدی و مانند رستاخیز مرا دگرگون کردی، در من «دگر دیسی» پدید آوردی. ای کسی که بیشه ی اندیشه هایم را با آتش حضورت سوختی.]

اندیشه مولوی پیش از ظهور شمس چگونه بود؟ وجودی قالب گرفته که ارزش های کهن، تار و پودش را تشکیل می داد. مولوی اعتقاد دارد که شمس تبریزی آمد و بیشه ی اندیشه اش را سوزاند. چرا بیشه ؟ بیشه به محلی کوچک که گیاهان و درخت هایی در آن روئیده است می گویند، اما مولوی با آوردن همین بیشه می خواهد بگوید: اندیشه اش که از برون (نزد پیروانش) مانند جنگلی با درختانی تر و تازه و استوار، نمود داشت، در واقع بیشه کوچک و محدودی بود با گیاهان و درختانی بشدت خشک و شکننده و شمس آمد و این بیشه حقیق را به آتش کشید و خاکستر کرد.

مولوی چنین بود. پیش از آن دگرذیسی سرنوشت ساز، و پیش از ظهور شمس، به جنگلی استوار می مانست و انبوه کسان زیر سایه ی آن بودند. اما خود مولوی به یاری سید برهان الدین ترمذی به تدریج دریافته بود که این ها که در اندیشه دارد، چوب خشک هایی است بیشه زار ولی جنگل نما. شمس ظهور کرد و ناگهان همه ی آن ها را به آتش کشید.

۲

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی

بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

مفتاح: کلید. - خندان آمدی: بدین سبب که مانند مدرسین و زاهدان عبوس نیستی. زاهد گرفتار بیم و هراس از مکافات «آن دنیا» است. زاهد همواره بد خو است چرا؟ زیرا ترس در خانه ی جانش ریشه دارد. ترس از خدا. اما عارف نه بیم دارد و نه نیاز به بخشش خدا. او عاشق خدا است و به وصال او رسیده است. و لذا همواره خندان است. خنده نشانه ی شادی است. عارف همواره شاد است زیرا از تعلقات رهیده و غم در او راهی ندارد.

ای غم اگر مو شوی ، پیش منت بار نیست
پُر شکر است این مقام ، هیچ ترا کار نیست
غصه در آن دل بود ، کز هوس او^۱ تهی ست
غم همه آنجا رود ، کان بُت عیار^۲ نیست
ای غم اگر زر شوی ، ور همه شگر شوی
بندم دل گویمت : «خواجه شکر خوار نیست.»

^۱- او- بت عیار: خدا.

غزلیات شمس ۴۹۷۱/۱

«امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی». می گوید : با
خوش خویی نردم آمدی. برای چه کار؟، برای باز کردن قفل
های زندان وجود من. من اسیر بودم. من زندانی زندان نفس
بودم. من اسیر «من» بودم. اما تو آمدی تا قفل این زندان را
بشکنی . تو مانند کلیدی (مفتاح) ، در های زندان درونم را
گشودی و مرا از بند هستی بدلی و عَرَضی رهانیدی .
«بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا» : مستمند به
معنی بینوا و اندوهگین که نیاز به دستگیری مالی دارد. اما اینجا
معنای معنوی واژه ی «مستمند» مورد نظر مولوی است. کسی
که نیاز به دستگیری معنوی دارد. در مانده ای که احتیاج دارد
پیری، مرشدی دست او را بگیرد و از زندان درون آزادش
کند.

۳

خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی
مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها هم مبتدا

شرح غزل: « ای رستخیز ناگهان، ای رحمت بی منتها »

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

خورشید، نماد حضرت حق، سلطان حقیقت و حاجب به معنی پرده دار است. در گذشته در بارگاه سلطان کسی به نام «پرده دار» ایستاده بود که ورود اشخاص را به بارگاه اعلام می کرد و اجازه ی ورود برای او می خواست. در واقع پرده دار واسط بین شاه و دیگران بود. اینجا هم به استعاره می خواهد بگوید که شمس واسط بین انسان و خدا است. می گوید: تو واسط (پرده دار) انسان و خدا هستی و امید دستیابی به رستگاری بدون تو ممکن نیست (امید را واجب تویی)

مطلب اینجا به معنی مقصد آمده است. طالب یعنی کسی که می خواهد به مقصد برسد. می گوید: اگر ما طالب نور حقیقت هستیم، این تو هستی که چنین طلبی را در ما پدید آورده ای. در واقع تو هم مطلب هستی و هم طالب. تو هستی که درخواست رسیدن به حقیقت را در دل من بوجود آوردی.

این طلب در ما هم از ایجاد تست

رستن از بیداد یارب داد تست

بی طلب تو این طلب مان داده ای

گنج احسان بر همه بگشاده ای

مثنوی ۱۳۳۷/۱

شرح غزل: « ای رستخیز ناگهان، ای رحمت بی منتها »

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

همه هستی از توست ، تو هم ابتدا هستی و هم انتها. هُوَ الأوَّل و هُوَ الآخر

۴

در سینه‌ها برخاسته اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته هم خویشان کرده روا

سینه اینجا یعنی دل ، یعنی مکان حضور حق .
آراستن : اینجا به معنی پیراستن است. پیراستن جز معنی
آرایش به معنی تراش دادن و برطرف کردن ناهمواری ها
است. زواید را زدودن مانند پیراستن درخت. [تو اندیشه ها را
پیراسته ای . تو خود نیاز را در دل ها می کاری و هم خود نیاز
ها را برطرف می کنی]

هم دعا از تو اجابت هم ز تو

ایمنی از تو مهابت هم ز تو

مثنوی ۶۹۲/۱

۵

ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه ست و دغل کاین علت آمد وان دوا

روح بخش : زنده کننده جان ها مانند حضرت عیسی - بی بدل
: بی مانند، یکتا .

علم و عمل دو مقوله است : نظری و عملی. هر دو لذت بخش
است. بقیه آنچه غیر از این گفته می شود فریب و دغلكاری
است. - «کاین علت آمد وان دوا»: علت: بیماری. - علم
شناخت بیماری است و عمل داروی آن است. وقتی پزشك
می آید باید علم داشته باشد که بتواند بیماری را تشخیص
دهد. و هنگامی که تشخیص داد، دارو تجویز می کند یعنی
بخش نظری پایان می یابد و بخش عملی شروع می شود که
اسباب سلامتی را فراهم می سازد.

۶

این سُکر بین هل عقل را وین نُقل بین هل نُقل را
کز بهر نان و بُقل را چندین نشاید ماجرا

مولوی در بیان شعر اغلب وحدت زمان ، مکان و افراد را در
نظر نمی گیرد. تا اینجا روی سخن او با شمس بود ، از این بیت
گویی به شاگردان خود موعظه می کند .

سُکر : مستی . هل : رها کن. نُقل : علوم آموختنی

[این مستی که ما را از خود بی خود کرده را بین و عقل دور اندیش و جزوی را وا بگذار و این شیرینی را که همه وجودعارف را به خود می گیرد بین و استدلال و گفتگو را رها کن]

چون حقیقت با استدلال قابل فهم نیست. فقط بر اثر رهایی از خود (بیخودی) که از عوارض مهم مستی است، توان «مشاهده» در انسان پدید می آید. مشکل اغلب انسان ها این است که می خواهند همه چیز را با عقل خود درک کنند و حقیقت را آن چیزی می پندارند که بر اساس عقل و رابطه علی باشد. اما مولوی می گوید عقل قادر به درک حقیقت نیست.

چرا این گونه است؟ چرا با استدلال (که یکی از تجلیات عقل است) نمی توان به حقیقت رسید؟ این موضوع توضیح بیشتری می طلبد که خلاصه ای از آن را از کتاب «وچنین گفت مولوی»، به قلم نویسنده، اینجا نقل می کنیم:

عقل

بسیاری از متفکرین معتقدند که اندیشه ابزار عقل است. حال آن که این رابطه درست برعکس است. عقل ناشی از اندیشه است. «حکم» اندیشه است.

بینیم عقل چیست؟ عقل در واقع «نتیجه ی اندیشه است برای پیش بینی آینده.» عقل در حیطه ی زمان گذشته و حال کار نمی کند. نتیجه ی کار عقل در آینده اتفاق می افتد. حال آن که حرکت اندیشه در همه ی زمان ها (گذشته ، حال و آینده) گسترده است.

بگذارید یکی دو مثال بزنیم:

اگر بطور مثال از شما پرسند چرا می گویند: «قانون اساسی فلان کشور عاقلانه نوشته شده؟» می توان حدس زد که پاسخ شما این است: «برای این که در این قانون اساسی، کوشش شده است همهٔ احتمالات وقایع آینده کشور، پیش بینی شده و راه حل های مناسب ارائه شود.» و حالا اگر پرسیده شود: «خوب، چطور این قانون اساسی پدید آمد؟» به آسانی پاسخ شما قابل پیش بینی است که بگویید: «قطعاً عده ای بر اساس تجربیات گذشته یک ملت، اندیشیده اند و آن را نوشته اند.»

از همین مثال ساده می توان نتیجه گرفت که اولاً این «محصول عقل» انسان، یعنی قانون اساسی، با «اندیشیدن» عده ای بوجود آمد و ثانیاً این محصول عقل برای آینده است. شاید با یک مثال دیگر این مطلب روشن تر شود: فرض کنید شخصی با مشکلی روبرو است و باید «تصمیمی عاقلانه» بگیرد. می بینید که این تصمیم عاقلانه برای آینده است نه زمان گذشته و حال. زیرا برای عقل، «زمان گذشته»، گذشته است و «زمان حال» هم بی معنی است. آنچه به «گذشته و حال» مربوط می شود، به صورت «اطلاعات Information» تحت اختیار اندیشه قرار می گیرد. این شخص درباره رفع این مشکل اطلاعات لازم را (که ذاتاً مربوط به گذشته است)، جمع آوری می کند. هرچه این اطلاعات بیشتر و موثق تر باشد، می تواند تصمیم درست تری بگیرد. او این اطلاعات را در ذهن خود کنار هم می گذارد. به چه منظور؟ تردیدی نیست که پاسخ آن این است: «برای فکر کردن.» و «اندیشیدن». پس شخص درباره ی مشکل خود به آن اطلاعات: «می اندیشد». همه راهکارهایی را که در روانشناسی برای تصمیم گیری انسان بیان شده در ذهن او انجام می پذیرد. همه ی جوانب را

در ذهن خود بررسی می کند و سرانجام «حکم می کند» که برای رفع مشکل خود این کار را بکند یا نکند. همین «حکم» را که منجر به عمل و یا خودداری از عملی می شود، «عقل» می نامیم. هنگامی که عمل آن شخص برای رفع مشکلش انجام پذیرفت، می گوئیم او «کار عاقلانه» و یا «عمل غیر عاقلانه» انجام داده است. اما از آنجایی که همواره گمان می شود عقل یک پدیده ی مستقل از اندیشه است، این است که نتیجه نادرست اندیشه را «غیر عاقلانه» می نامند. در این مورد می توان هزاران نمونه آورد. بطور مثال می گویند ناپلئون که «عقل کل جنگ» بود، در جنگ واترلو، «کار عاقلانه» ای انجام نداد. چرا؟ زیرا که اولاً اطلاعات نادرست از صحنه ی نبرد در اختیارش بود و ثانیاً بر اساس همان اطلاعات در ذهن خود درباره ی تاکتیک های جنگ «اندیشید» و «حکم» هایی (عقل) نیز در ذهن خود پدید آورد و بر اساس آن اقدام کرد و با شکست روبرو شد.

بنابراین، هر جا که از «عقل» نام می بریم منظور ما همان حکمی است که از «اندیشه» سرچشمه می گیرد.

از این مقدمات می خواهیم نتیجه بگیریم که آنچه تا کنون در باب قطعیت و حقانیت عقل گفته شده، نمی تواند درست باشد. یعنی وقتی گفته می شود که «کار فلانی عاقلانه بوده» به معنی این نیست که الزاماً عمل او با راستی و حقیقت همسو بوده است. یا مثلاً این جمله که «کار تو عاقلانه نبود» حرف نادرستی است. هیچ رفتار و تصمیمی از سوی انسان «غیر عاقلانه» نیست. حتی آن کس که دست به جنایت می زند، عملش و تصمیمش از عقل ناشی می شود. زیرا چنین حکمی (که ما آن را عقل می نامیم) از «اندیشه انسانی» او صادر شده است و او بر اساس این عقل جنایت کرده است. بنابراین نمی توان گفت: «فلانی آدم عاقلی نیست.» پس انسان بی عقل در جهان ما وجود ندارد.

عقل دوگانه

بدون این که بخواهیم اکنون وارد بحث های پیچیده ای که مولوی درباره ی عقل در مثنوی گفته، بشویم و به مباحث عقل ممدوح، عقل مذموم، عقل فعال، عقل ایمانی، عقل شرعی و

بسیاری از این مفاهیم پردازیم، برای اجتناب از این پیچیدگی، اینجا فعلاً فقط به دو نوع عقل از دید مولوی اکتفا می کنیم.

۱- «عقل کل» که اغلب آن را «عقل اول» می گویند. این عقل ناشی از «اندیشه ی الهی» است که همان مفهوم «خرد برین» است که در ادبیات ما از آن بسیار نام برده شده است. این عقل به قول مولوی «باطن بین» است:

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی

تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

مثنوی ۲۱۷۸/۴

۲- «عقل جزوی» که معمولاً از آن به «عقل دوم» نام می برند. این عقل، ناشی از «اندیشه ی انسانی» است. مولوی این عقل را به نام های مختلف می نامد. مانند: عقل دور اندیش، عقل مصلحت گرا، عقل سودجو، عقل معاش، و غیره. که فعلاً بیان همه آن ها ما را از مطلب اصلی باز می دارد.

عقل جزوی خطاپذیر است. می تواند امکان جنگ، جنایت، خیانت و تمام ناهنجاری های دنیا را پدید بیاورد. اما عقل کل، خطاناپذیر است و مبراً از همه ی این ناروایی ها است. عقل جزوی نمی تواند عشق را بشناسد.

شرح غزل: « ای رستخیز ناگهان، ای رحمت بی منتها »

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

عقل جزوی عشق را منکر بود

گرچه بنماید که صاحب سِرّ بود

مثنوی ۱۹۸۲/۱

عقل در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

مثنوی ۱۱۵/۱

و نیز نمی تواند خدا را بفهمد. این است که حضرت رسول
اکرم (ص) اندیشیدن درباره ی خدا را نهی فرمود: لا تَفْکَرُوا فِی
ذاتِ الله.

زین وصیت کرد ما را مصطفی

بحث کم جوید در ذات خدا

مثنوی ۳۷۰۰/۴

در دیدگاه مولوی، عقل جزوی «مکسبی» است:

عقل، دو عقل است: اول مکسبی

که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر

از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران

لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دَوُر و گشت
لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت

مثنوی ۱۹۶۰/۴

می گوید: عقل دو نوع است: اول «عقل انسانی» که عقل «مکسبی» (اکتسابی) است. یعنی عقلی که در طول حیات انسان کسب می شود. همان که در «مکتب» زندگی، در کودکی (صبی) با کتاب و استاد (اوستاد) و غیره می آموزیم. با آن که در این مراحل، عقل ما از طریق آموختن «اطلاعات» و «اندیشیدن» افزون می شود، لیکن کار ما فقط حفظ آن بار سنگین است. ما در این حال در واقع حامل معلومات هستیم، نه خود معلومات. ما «حافظ» هستیم، نه «محفوظ». اما آن هنگام که خود ما «موضوع حفظ» شدیم، به «عقل اول» یعنی «عقل کل» رسیده ایم که «بخشش یزدان» است. (یعنی از سوی خدا به آدم تفویض شده است.) اما چشمه ی این «عقل آدمی» در کجاست؟ مولوی پاسخ می دهد در میان جان:

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمه ی آن در میان جان بود

مثنوی ۱۹۶۴/۴

این بیت همین مفهوم را می خواهد برساند. پس وقتی کار انسان فقط داشتن عقل اکتسابی یعنی «حفظ کردن» باشد، مانند جوی بدون چشمه است که می گنجد. اما «موضوع حفظ» یا «محفوظ» (عقل آدمی)، چون از «آدم درون» انسان سرچشمه می گیرد، راه جوشش آن (راه نَبَعَش) بسته نمی شود و همواره روان و شاداب است.

چون ز سینه آب دانش جوش کرد

نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد

ور ره نَبَعَش بود بسته چه غم

کو همی جوشد ز خانه دم به دم

عقل تحصیلی مثال جوی ها

کان رَوَد در خانه ای از کوی ها

راه آبش بسته شد، شد بی نوا

از درون خویشتن جو چشمه را

مثنوی ۱۹۶۵/۴

می بینید چقدر روشن درباره ی دو نوع عقل سخن می گوید؟
با این حال، همانطور که گفته شد، مولوی معتقد است که عقل

انسانی هم می تواند از سرعت حرکت تکاملی انسان بکاهد و هم به آن سرعت ببخشد. اگر عقل به شعور حیوانی و یا اندیشه ی حیوانی گرایش یافت، سیر حرکت انسان برای «آدم» شدن کند می شود و اگر عقل به سوی «بی رنگی» گرایش پیدا کرد، این سرعت افزایش می یابد.

گستره ی عقل

بگذارید برای روشن شدن بیشتر این مطلب، یک مثال ساده بزنیم. یک طیف رنگی را در نظر بگیرید که در پایین آن رنگ تیره، مثلاً آبی تیره است و هرچه بالاتر می رود، روشن تر می شود. مثلاً بنفش تیره، بنفش روشن، قرمز، به تدریج نارنجی، زرد، سفید و رنگ سفید هم روشن می شود و به بی رنگی می رسد. یعنی مثل آب که رنگ ندارد. مولوی گستره ی عقل جزوی را به این معنی می گیرد. آن حد بی رنگی، به عقل کل پیوسته است و آن رنگ تیره پایین به عقل نوع پایین تر (شعور حیوانی) پیوند دارد. کار عرفان این است که «عقل رنگی» را به «عقل بی رنگ» برساند. هرچه عقل جزوی انسان در حد پایین تر و «رنگی» تر باشد، تمایلاتش به شعور حیوانی

بیشتر به چشم می خورد و هر چه به «بی رنگی» نزدیک تر باشد، به سوی عقل کل نزدیک تر می شود. تا جایی که «عقل بی رنگ» پدید می آید و آن وقت است که انسان «آدم» می شود. این است که می گوید:

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد

موسوی با موسوی در جنگ شد

مثنوی ۲۴۶۷/۱

در مفاهیم سمبلیک مولوی این مفهوم «بی رنگی»، به عنوان نشانه ای از مفهوم روح یا آدم درون ما است. روح رنگ ندارد و ناپیدا است. پس مولوی هر چیزی را که می خواهد به جهان معنا مربوط کند، از مفهوم «بی رنگی» استفاده می کند. می گوید: وقتی انسان از «عقل بی رنگ» که عین عقل کل است، دور شد و گرفتار «عقل رنگی» گردید، آن وقت است که ما شاهد جنگ پیرو حضرت موسی با پیرو حضرت موسی، یعنی یهودی با یهودی می شویم.

اینجا توضیح بدهیم که قصد مولوی از موسوی (یعنی موسایی) بطور خاص یهودی نیست. باید توجه داشت که مولوی برای حضرت موسی (ع) قائل به احترام ویژه ای است و در تمامی

شرح غزل: «ای رستخیز ناگهان، ای رحمت بی منتها»

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

مثنوی و غزلیات شمس، این احترام و باور نمایان است. بنابراین قصد او این نیست که فقط یهودیان هستند که بر اثر استفاده از «عقل رنگی» ممکن است به جنگ و ستیز پردازند. بلکه این «موسسی با موسسی» می تواند نشانه ای از پیروان همه ی پیامبران مثل «عیسوی با عیسوی» یا «محمدی با محمدی» نیز باشد.

پس آنچه سبب وجود عقل انسان می شود، اندیشه ی انسانی است که هم می تواند به والایش برسد و هم به ضلالت. اگر در پی سود و زیان باشد، «عقل سودجو» در عرصه ی زندگی انسان ظهور می کند. اگر حقیقت را فدای مصلحت کند، «عقل مصلحت گرا» چیره ی جانش می شود و بسیاری از این ناهنجاری ها، که اسباب سقوط انسان را فراهم می سازد. بنابراین، این که مولوی می گوید با عقل نمی توان حقیقت را دریافت و باید «مست» و «ناهشیار» بود تا حقیقت به تو روی بنماید همین عقل جزوی است.^۱

^۱ - برگرفته از کتاب «و چنین گفت مولوی»، مهدی سیاح زاده، از صفحه ۱۹۰،

انتشارات مهر اندیش، تهران ۱۳۹۴

۷

خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی درآمد الصلا

خامش: تخلص مولوی در بیشتر اشعار خامش، خاموش، خمش و گاهی سکوت بیان می شود (البته در بسیاری مواقع نیز مولوی شعر خود را با نام شمس به پایان می برد). اینجا خامش یعنی سخن نگو. مستعجل: شتابزده.

پای علم: « در روزگار قدیم، سلاطین و حکام در ایامی خاص، برای رسیدگی به تظلم و شکایات مردمان در محلی می ایستادند و در آن محل علمی، که ظاهراً «علم داد» نامیده می شده است، نصب می کرده اند تا هرکسی خود را به پای آن برساند و شکایت خویش را عرضه دارد. ^۱»

«الصلا: کلمه ای است که در قدیم برای فراخوان جمع به هرگونه کاری بر زبان می آورده اند؛ به صورت صلا و الصلا

^۲ - غزلیات شمس - محمد رضا شفیعی کدکنی - انتشارات سخن، تهران

شرح غزل: « ای رستخیز ناگهان، ای رحمت بی منتها »

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

و به صورت مضاف مانند: صلاهی نماز (دعوت برای نماز)،
صلاهی طعام (دعوت به خوردن طعام) و ...^۱
خطاب مولوی در این بیت خود او است که می گوید:
خاموش باش و سخن بیش از این مگو (بشکن قلم) زیرا من
برای رویارویی با معشوق (حضرت حق) شتاب دارم. اکنون
وقت وصال به معشوق است. (زیر علم رفتن است)

^۱ - همان - ۱۷۲/۱